

کودکی که دیگر نیست...

✍️ **خاطرات عبدالرضا ارغایی، امدادگر پیشکسوت خرمشهر از روزهای امداد و نجات**

[شهرود] عبدالرضا ارغایی،امدادگر پیشکسوت خرمشهری، متولد سال ۱۳۳۲ است. ارغایی خاطرات نابى از امدادرسانى در حوادث روزهای اول جنگ دارد. او بعدها به تهران مهاجرت کرد و همت گماشت تا با طرح‌ها و ابتکاراتش، دوباره بتواند به جمعیت هلال احمر یاری برساند. ارغایی همچنین خاطراتى دارد از معاودان ایرانی، سیل جنوب، اردوگاه‌های جنگی و... خاطرات او خواندنی و بخشی از تاریخ شفاهی جمعیت هلال احمر است که با جنگ و تمام اتفاقات جانبی آن گره خورده. آنچه از این پیشکسوت عرصه امداد و نجات انتخاب کرده‌ایم در کتابی با عنوان «روزی که فرشته شدم» چاپ شده است. مصاحبه‌ها، تنظیم و نویسندگی این کتاب به عهده لیلا باقری بوده. کتاب «روزی که فرشته شدم» توسط مؤسسه آموزش عالی علمی کاربردی هلال ایران چاپ شده است.

✍️ **بوسه داغ پیرمرد!**

بارندگی اول پاییز شروع شد و تازمستان ادامه داشت. اول باران بود و بعد تبدیل به یک فاجعه شد. آب آن قدر در خوزستان بالاآمد که برای خودش دریایی شد ودشت رابه دریای جنوب رساند. از اهواز تا آبادان و خرمشهر...رودخانه‌های دائمی و فصلی بدجور طغیان کرده بودند. سال ۴۷ بود ودوسالی از عضویتیم در سازمان جوانان شیر و خورشید می‌گذشت. عشقم این بود که آن لباس‌های آبی جذاب‌شان را تن کنم. دوم دبیرستان بودم و خوش تیپ بودن، کار هر روزم. لباس را تن می‌کردم و در مراسم‌ها فعال بودم تا آن سیل تاریخی... آنجا بود که تازه فهمیدم امداد یعنی چه. روزهای اول امدادرسانی در بخش بسته‌بندی مواد خوراکی بودم. بدم نمی‌آمد از این کار اما دل توی دلم نبود که با نجات‌گرها بروم منطقه. می‌خواستم بدانم در آن منطقه‌ای که می‌گویند چه خبر است که عصرها از فرق سر تا نوک پا غرق در گل می‌آیند اما لبخند روی لب‌شان است. بعد دست‌ورویی می‌شستند، لقمه غذایی می‌خوردند و در اوج خستگی، یکی دست والیبال بازی می‌کردند و راهی خانه‌های‌شان می‌شدند. یک جور نشاط زیرپوستی داشتند که برایم جذاب‌تر از آن لباس آبی آمد. این شد که بند کردم به مربی‌ها تا مرا هم ببرند. آموزش ندیده بودم، جثه به ظاهر قوی‌ای نداشتم و سن و سالم هم به‌شان نمی‌خورد. این بود که خواهش و تمناهایم را از این گوش می‌گرفتند و از آن گوش در می‌کردند. چند روز بعد، حاصل سمج بازی‌هایم شد یک پله ارتقای؛ رفتن به مسجد جامع خرمشهر، محل اسکان سیل‌زده‌ها. اما راضی بشو نبودم. راز لبخند در اوج خستگی بعد از عملیات، مسحورم کرده



بود. همه‌شان هم معلم‌های مدرسه بودند. از قضا یکی‌شان هم دبیر درس «طبیعی»، آقای بهبودی. بند کردم به او. چند روز پشت سر هم اعتراض و خواهش می‌کردم تا اینکه یک روز عصر وقتی ماشین خواست به سمت منطقه حرکت کند، یقه لباسم را از پس سر گرفت و پرتم کرد عقب وانت. همه تنم از هیجان و شادی می‌لرزید. تا یک جایی با ماشین رفتم و بعد دیگر نشد. آب بالا آمده بود؛ منطقه پل نو. سوار قایق شدیم، یک قایق پارویی بلند. دوازده نفر جاداشت. ۶-۷ نفری می‌شدیم. آقای بهبودی برای اینکه حسابی دخلم بیاید گفت: «پارو بزین بچه!» تحیف بودم و پارو بلند اما برای اینکه کم تیاورم، یک جوری با شدت پارو می‌زدم که کل مسیر رامی خندیدند و می‌گفتند: «بیا غرق مون نکنی...» ۴ روز از سیل گذشته بود. بعضی مناطق مرتفع و کپرها دیرتر زیر آب رفتند، با این حال، خانواده‌ها به خاطر حس مالکیت، کپر و دارایی‌شان را رها نکرده بودند. کپرهایی از نخل خرما و مناسب اقلیم گرم آنجا. آب گل‌آلود آنقدر بالا بود که هر لحظه، نایلدی را غرق کند. کمی رفتم و رسیدیم به خانواده‌ای که خودشان را بالای درخت کشیده بودند. امدادگرهایپاده شدند برای نجات آنها و من تنها در قایق ماندم. شنابلد بودم اما باترس پیاده شدم و قایق را بستم به یکی از نخل‌ها. از دور می‌دیدم که بچه‌ها کمک کردند برای پایین آمدن پیرمرد و زن جوان و نوزادش که باکمربند ایمنی خرماچینی خودشان را بسته بودند به نخل. آنها را تانزدیکی قایق آوردند و خودشان رفتند سراغ بقیه خانواده‌ها. پیرمرد اول بچه را گذاشت توی بغل من. چسباندمش به سینه و حس کردم حرارت بدن بچه تنم را داغ کرد. حس غریبی بود؛ کسی را برای نجات دست من داده بودند! پیرمرد برگشت و کمک کرد تا زن جوان وارد قایق شود. بچه را روی پتو گذاشتم و دست زن را گرفتم و بالا کشیدم. پیرمرد گفت باید برای نجات بقیه برود. از نجات عروس ونوه‌اش مطمئن شده بود و حالا نوبت بقیه خانواده بود. وقت رفتن گفت: «به تو سپردمشان» ودعایی برایم کرد: «الاهی توی زندگی ت هرگز بلا نیینی...» دعایی که در تمام حوادث مثل یک زره بود برایم. بعد دستم را گرفت و بوسید... دوباره داغی بوسه پیرمرد به تمام تنم دودید. حس نجات یک آدم برایم تاگی داشت. شب خسته و کوفته به خانه برگشتم اما از قوت این حس غریب تا صبح نخوابیدم. هنوز هم بعد از گذشت این همه سال، گاهی جای بوسه پیرمرد را مثل داغی که مثلا با سیگار روی دست بگذاری، حس می‌کنم.

✍️ **اولین خانه‌ای که جنگ ویران کرد**

پسرم پنج ماه داشت و همسرم خانه پدرش بود. من در ۲۶ شهریور ۵۸ آمده بودم بیمارستان مصطفی خمینی (ره) در خیابان ایتهالیای تهران تا پرده گوش چپم را عمل کنم. خوب نمی‌شنیدم و مرتب هم عفونت می‌کرد. کارهای بستری انجام شد. شب قبل از بستری‌زنگ زدم خرمشهر تا حال واحوالی بگیرم که گفتند دوباره درگیری در مرز شروع شده است. دل توی دلم نبود. برای عمل نماندم و ۲۸ شهریور با پرواز آبادان برگشتم. هواپیما نمی‌توانست در آبادان بنشیند. اهواز ننشستیم. ماشین گرفتیم و مستقیم به اداره آدم و با بچه‌ها تدارک درمانگاه مرزی را دادیم. در خرمشهر بوی جنگ را حس کرده بودیم. بعد از ماجراهای خلق عرب، تلوزیون عراق برنامه‌هایی داشت و حرف‌هایی می‌زد که تداعی سال ۴۹ بود؛ رژه، صحبت‌های ضدایران و... اما کسی فکرش را نمی‌کرد هشت سال پراز درد پیش رو داشته باشیم. می‌گفتمیم مثل همان سال درگیری مختصری در مرزها می‌شود یا مثل اولین درگیری مرزی در خرداد ماه همان سال که درمانگاهی صحرایی نزدیک مرز شلمچه زدیم و دو پاسدار هم شهید شدند. بعد که اوضاع آرام شد، جمع کردیم و برگشتیم ساختمان جمعیت. دو روز بعد، ۳۱ شهریور، صدای انفجار مهیبی در شهر پیچید؛ جنگ شروع شد... اول خبر آمد مقرر سپاه‌ادر مرسه سابق عراقی‌ها در خیابان کیومرث زده‌اند؛ چند صد متری خانه پدر همسرم. داشوره عالم را توی دلم ریختم. از جمعیت تادم در خانه‌شان دودیم. سالم بودند اما آرام و قرار از دلم رفته بود. گفتم بی معطلی جمع کنید و بروید خانه من. اینجا نقطه خطر است. خانه‌ام نزدیک به پل خرمشهر بود و امن‌تر. تویخانه عراق یک بندشهر امی گوید. همه چیز به هم ریخت. آشفتنگی وترس از درد و دیوار می‌بارید. از همه بدتر، غافلگیری و حس داپیها. ما فقط یک آمبولانس داشتیم که در مرز بود. مانده بودیم با یک مینی بوس. بچه‌ها ماشین خودشان را برای کمک آوردند خیابان کیومرث. خانه‌ای را در همان حوالی مقرر سپاه زده بودند. اولین نفر وارد شدم و اولین صحنه رقت انگیز جنگ را دیدم. جنگ را قیمت بی‌رحم خودش را نشان داد؛ خانه‌ای پراز دست و پا و خون... آب تلخی در دهانم گشت و عضلاتم منقبض شد. بوی خون در دماغم پیچید و نفسم را سنگین کرد. هیچ دو اعضای کنار هم نمانده بودند؛ پیکری به نام آدم وجود نداشت. زدم بیرون. نصرت الله محبی، راننده مینی بوس و آلبو خنفر از بچه‌های امدادگر خواستند وارد شوند. گفتم فقط یک ملحفه بیاورید. آوردند و رفتم داخل خانه. وقتی برای گریه نداشتم، بغض مان را قورت دادم و تندتند جمع کردیم. پیکر یک خانواده پنج نفره خلاصه شد در یک ملحفه. آخرین قطعه، دست بچه‌ای پنج ساله بود لای جرز دیوار.

✍️ **معاودان دلشکسته**

آماده می‌شدم برای گرفتن دیپلم. سال ۴۹ بود و برای اولین بار بحث اختلافات مرزی بین ایران و عراق جان گرفته بود. ابتدا درگیری از ایلام و نفت شهر فرات گرفت. حزب بعث تازه سرکار آمده و صدام حسین، معاون رئیس جمهور عراق بود؛ کشور کودتاها. عراق شروع کرد به تهدید ایران که شط العرب برای ماست، راهنمایی کشتی‌های تجاری هم دست عراق بود و شروع کردند به کارشکنی. کشتی‌های ما را راهنمایی نمی‌کردند. یک کشتی تجاری را هم توقیف کردند و بردند بصره. بعد هم شروع کردند به اخراج ایرانی‌های ساکن در عراق؛ هرکسی به هر عنوانی ریشه ایرانی داشت، به‌ویژه ایرانیان ساکن در شهرهای مذهبی، همه را با وضعی غیرانسانی با کمپرسی می‌فرستادند منطقه بی طرف مرز شلمچه؛ با اثاث و دام و حشمت... برای اسکان آنها، مساجد، حسینیه‌ها و تکیا خالی شده بود. دوره‌های کمک‌های اولیه، جادرزنی و... را گذرانده بودم و سرگروه اسکان معاودان عراقی در یکی از مساجد بودم. با دیگر امدادگران به مرز می‌رفتم و معاودان را تحویل می‌گرفتم و با اتوبوس و کامیون می‌آوردیم‌شان. نام و نشان‌شان را می‌نوشتیم و ریشه‌یابی می‌کردیم تا اعضای خانواده یا فامیل‌شان را در ایران پیدا کنیم. بعضی‌ها هم خودشان آدرس داشتند. اگر هم کسی را در ایران نداشتند به اردوگاه‌های شیر و خورشید منتقل می‌شدند. یک بار خواهر و برادری با فامیلی جلالی آمدند. دختر ۱۴-۱۳ ساله بود و برادرش ۱۷-۱۶ ساله. فقط گریه می‌کردند. خانواده پرجمعیتی بودند. آنها را جدا کرده و با کاروانی به ایران فرستاده بودند. نه غذا می‌خوردند و نه حرف می‌زدند. یک گوشه می‌نشستند و اشک می‌ریختند. اخباری هم که از طرف تازه‌واردهای آمد، حال‌شان را بدی‌کرد. بازار شایعات داغ بود. هرکسی می‌آمد خبر بدی می‌آورد؛ از زندانی شدن فلانی و تیرباران شدن بهمانی. ۲۱ روز گذشت تا بالاخره توانستم با هاشان حرف بزنم و برادر را که هم سن وسال خودم بود کمی آرام کنم. به‌هر کجاهم دسترسی داشتم زنگ می‌زدم و سراغ خانواده جلالی را می‌گفتم؛ سوسنگرد، هویزه و... جست و جودر امداد از همین جادگر گرفتم. به‌راننده‌های اتوبوس، عکس خانواده بچه‌ها را نشان می‌دادم تا شاید کسی دیده باشد‌شان. تعداد معاودان کم شده و او اخراج‌ها بود. رفتم مرز برای تحویل گرفتن یک عده دیگر. اول از همه سراغ فامیلی جلالی را گفتم. پیرزن و مرد میانسالی بودند که گفتند جلالی ما هستیم. گفتم شهاد خترو پسری با این مشخصات دارید؟ گفت بله ولی می‌گویند پسرم را انداخته‌اند زندان. گفتم پیش ما هستند! این را که شنید، اهی کشید و از حال رفت. بلندش کردم و حالش که بهتر شد با هم رفتم حسینیه حاج شهاب نقیعی. وارد حسینیه که شدند، کلی چشم برگشت سمت‌شان. بین آن همه جمعیت صاف چشم‌شان افتاد از هم. دوسه قدم که سمت هم برداشتند. (مرد این سمت و بچه‌ها سمت دیگر) قبل از رسیدن به بغل هم‌دیگر، رانوزدند روی زمین و کمی بعد بلند شدند و به هم رسیدند و همدیگر را سفت در آغوش گرفتند و بلند بلند گریه کردند.

✍️ **کتک خوردن بی دلیل!**

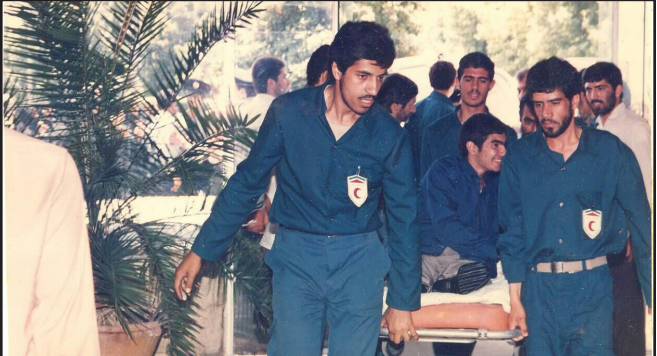
بین امدادگرهای‌مان یک جوان زال داشتیم که بهش می‌گفتمم دکتر افسا. چشمهای ضعیفی هم داشت عینک دودی می‌زد و با آن پوست سفید و رنگ لباس آبی، خیلی متفاوت از ما بود. یک جوهرهایی شبیه خارجی‌ها بود، با دیرتر تر، شبنه نظامی‌ها. این قدر که عاشق کار پزشکی بود و آماده برای بخیه زن و باندا؛ دکتر صدايش می‌کردیم. آن وقت‌ها امدادگرها را برای تکمیل دوره به بیمارستان می‌فرستادند. از لگن گذاشتن شروع می‌کردند اما این قدر مباحث مختلف را یاد می‌گرفتند که تا تکنسنینی اتاق عمل هم می‌رفتند. مسئول عملیات امدادی جمعیت شیر و خورشید شهرستان خرمشهر شده بودم که شهریور ۱۳۵۷، در طبس زلزله سختی آمد. هفت ریشتر زلزله آمد و تمام روستاهای خشتی و گلی را خراب کرده بود. تقریبا چیزی از طبس نمانده بود جز همان باغ معروف گلشن. طبسی که از نو ساختند بافتی کاملاً متفاوت با آن طبس دارد. یک بار که به طبس رفتم و منتظر بودم تیم قبلی بیاید



و تیم جدید را تحویل بد هم، دکتر افسا با سرو وضع خاکی، لباس پاره، عینک شکسته، صورت خراش برداشته و درب و داغان آمد. نفسش بالا نمی‌آمد. نشان‌دیشم گوشه‌ای و لیوانی آب خورد و... کمی که حالش بهتر شد با بغض و دلخوری گفت که کسی به او گفته اسرائیلی و مردم هم به خاطر سر و وضع خاصش گمان کرده بودند واقعا اسرائیلی است و دیده بودند دنبالش. دکتر فرار کرده بود اما بالاخره گیرش آورد و حسایی کتکش زده بودند!

✍️ **وقتی امدادگران را گروگان می‌گذاشتیم**

چهار صبح بود که صدای تیراندازی پشت هم در شهر پیچید؛ ممتد و بی‌امان بود و هول به دل همه انداخت. نگهبان اداره‌ا از ترس پست را رها کرد و رفت. ماندم تنها. خانواده در اهواز



بودند و من که هنوز مجرد بودم، تمام اوقاتم در خانه جوانان می‌گذشت. در را قفل کردم و گوش دادم به صداهای پرهراس شلیک. اوایل انقلاب بود و خرمشهر آبستن حوادث؛ آن هم باشکیلات خلق عرب که فرصت قدرت نمایی پیدا کرده بود؛ در شهری بندری با قومیت‌های مختلف. هر چند از معدود شهرهایی ست که به‌رغم تعصبات قومی، عرب‌فارس باهم وصلت می‌کنند. گمان نمی‌کردم کسی از خانه خودش بیرون بیاید. اما روشنی که توی آسمان پاشید، سر و کله بچه‌های امدادگر پیدا شد. هرچند کادر اداری غیب شده بود. بوی خون را حس می‌کردیم و به سرعت تیم‌های امدادی تشکیل شد. امکانات کم بود ولی با همان وسایل اولیه درمانگاه را زدیم. حوالی ظهر که دوباره تیراندازی اوج گرفت، با وانت و مینی بوسی که تنها وسیله نقلیه مان بود، شروع کردیم به گشت زنی. با پیرجم هلال احمر در بالای ماشین‌ها. از دو طرف رودخانه که شهر را به دو نیم تقسیم می‌کند، تیراندازی می‌شد و این وسط هم یک عده، زخمی روی زمین می‌افتادند. می‌بردیم‌شان درمانگاه هلال و اگر هم وضع‌شان وخیم بود، می‌رساندیم بیمارستان. بعد از فروکش کردن تیراندازی‌ها، خبر رسید تعداد زیادی زخمی در روستاها از ترس دستگیری نمی‌روند بیمارستان و زخم‌شان عفونی شده است. دو تا از امدادگرها برای شناسایی‌شان به روستاها رفتند. اما روستاییان به کسی اعتماد نداشتند. سخت زخمی‌ها را لوم می‌دادند و سخت‌تر راضی می‌شدند برای سپردن‌شان به دست ما. این شد که هر بار یکی از امدادگرها را گروگان می‌گذاشتیم در خانه‌شان تا وقتی زخمی را بیاوریم درمانگاه و دوباره برش گردانیم به روستا. «تارش» یکی از همین امدادگرهای گروگان بود. عربی را خوب می‌دانست و راحت ارتباط برقرار می‌کرد. برای همین اغلب او را در خانه مجروح گرو می‌گذاشتیم. یک بار هم مجبور شد یک شبانه روز در خانه یکی از روستایی‌ها بماند. زخمی نیاز به عمل جراحی داشت.

✍️ **خانه عشقی که ویران شد**

روز سوم جنگ ساختمان جمعیت بمباران شد و از بین رفت. خانه جوانانی که در هیاهوی انقلاب و وقتی ساختمان‌ها را خراب می‌کردند گزند ی ندید و بعد از آن هم نتوانستند به بهانه‌های مختلف آن‌را از ما بگیرند. هر بار عشق بچه‌های جنوب که تنهاسرگرمی‌شان آمدن به خانه جوانان بود، نگذاشت خانه‌ا از پایبندت؛ بچه‌هایی که تا آخر جنگ داوطلب جمعیت ماندند. اما عراق خانه را زد و دل همه ما را سوزاند. گنج و سرگردان دور خودمان می‌چرخیدیم. خانه پناه ما بود. خانه جایی بود که فکرهای‌مان را روی هم می‌ریختیم برای کمک به مردم. خانه قلب ما بود. خانه که ویران شد، بعد از ساعتی اشک‌هایم را پاک کردم و بغض و نفرتم را پس زدم. پاهای سستم را روی زمین کشیدم و رفتم خانه؛ فقط توانستم بگویم، بروید! برگشتم و ساختمان مخروبه جمعیت را تخلیه کردیم و با امدادگرها در اوزانس بیمارستان مستقر شدیم. دو تا جادر امدادرسانی در خیابان زدیم. بعد از هر بمباران در سطح شهر گشت می‌زدیم و مجروح جمع می‌کردیم و سریایی‌ها را در جادر خودمان درمان می‌کردیم و اورژانسی‌ها را می‌بردیم اتاق عمل؛ اتاقی که اغلب پزشک با یک دستیار با امدادگر دست‌تنها بود. اتاقی تلخ، گزنده و دلخراش، مخصوصاً آن بار که برق رفت. درست وقتی که قرار بود پای ترکش خورده مجروحی با باره برقی قطع شود. تنها کمک داخل اتاق بودم و دکتر، چشمان خسته و بی‌رمقش را دوخته بود به من. به خودم که آمدم، یک سر از ته دستی را گرفته بودم و می‌کشیدم روی گوشت و استخوان مرد بیهوش... چشم‌هایم از داغی اشک می‌ساخت. انگار هرچه در کاسه چشم داشتم، ذوب می‌شد و می‌ریخت بیرون. تمام لحظات، ردازه را روی بند بند تنم حس می‌کردم.

